

شهرزاد گفت: ای شاه پیروزبخت گدای اول گفت بعد تیشه‌ای برداشت و سنگ قبری را کند. نردبانی پدیدار شد و با زن پایین رفت و به من گفت: قبر را با سنگ و گچ به همان صورت اول آن درست کن، طوری که با قبرهای دیگر تفاوت نکند. من پذیرفتم و سنگ را بر آن دهلیز زیرزمینی گذاشتم و با گچ آن را محکم کردم و به قصر عمومیم برگشتم. آن شب را خوابیدم و صبح پشیمان از پذیرفتن خواهش نادرست پسرعموم بیدار شدم، اما پشیمانی سودی نداشت. زود به قبرستان رفتم و هر چه جستجو کردم تا قبری را که پسرعموم به صورت سردابی زیرزمینی درآورده بود، پیدا کنم. پیدا نکردم و به قصر برگشتم و از فکر پسرعمو و کار او از خواب و خوراک افتادم و آن شب را با غم و اندوه به صبح رساندم و فردا نیز مثل روز پیش به جستجوی آن سرداب رفتم و این جستجوی بیهوده را یک هفته ادامه دادم. اما افسوس، انگار چنین قبری تنها در رؤیاهای من بود. سرانجام چاره در آن دیدم که به کشور خویش نزد پدرم بازگردم. همین که به شهر خود رسیدم عده‌ای مرا گرفتند و بستند. بسیار تعجب کردم چون همه آنها پیشکاران و نوکران پدرم بودند و من پسر شاه بودم. ترسیدم و با خود گفتم: بهتر است از اینها بپرسم که پدرم کجاست و ماجرا چیست. همه در پاسخ من سکوت کردند و لام تا کام نگفتند، اما یکی از آنها گفت: وزیر و سپاهیان به پدرت خیانت کردند و وزیر، پدرت را کشته و خود پادشاه شده است و ما را فرستاده است تا در کمین تو باشیم و دستگیرت کنیم. آنگاه مرا پیش وزیر بردند که با من دشمنی دیرینه داشت و انگیزه این دشمنی آن بود که روزی به بازی تیری به سوی پرنده‌ای پرتاب کردم و تیر به خطا رفت و بر چشم وزیر آمد و کورش کرد. در آن موقع چاره‌ای جز شکیب و گذشت نداشت. اما امروز که مرا دست بسته پیش او آورده بودند، جای درنگ و مدارا نبود، بنابراین بی‌درنگ دستور قتل مرا داد. به او گفتم: مرا به کدام گناه می‌کشی؟ به چشم از دست رفته‌اش اشاره کرد و گفت: کدام گناه از این بزرگتر؟ گفتم: من از روی عمد نکردم، تیرم به خطا رفت. وزیر گفت: اما من به عمد این کار را می‌کنم و چشم راست مرا به دست خود کور کرد و از آن پس چنانکه می‌بینید یک چشم شدم. بعد دستور داد مرا بستند و در صندوقی نهادند و به دست جلاد سپردند تا ببرد و در خارج شهر بکشد و خوراک درندگان شوم. جلاد مرا به بیرون شهر برد و از صندوق درآورد و خواست بکشد. با دست و پای بسته و چشم از دست رفته، گریستم و این شعر حافظ را خواندم:

یاری اندر کس نمی‌بینم یاران را چه شد؟	دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد؟
آب حیوان تیره‌گون شد، خضر فرخی کجاست؟	خون چکید از برگ گل باد بهاران را چه شد؟
کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی	حق شناسان را چه حال افتاد، یاران را چه شد؟
شهر یاران بود و جای مهربانان این دیار	مهربانی کی سرآمد شهریاران را چه شد؟

جلاد این شعر را که شنید به حال من پی برد و چون پدرم قبلاً به او نیکبختی کرده

بود گفت: هر چند مأمورم و معذور اما چگونه می‌توانم تو را بکشم، برخیز و جان
گرامی را بردار و از این سرزمین برو که اگر ترا ببینند مرگ من و تو با هم خواهد رسید
و این شعر سعدی را خواند:

به هر دیار که در چشم خلق خوار شدی سبک سفر کن از آنجا برو به جای دگر
درخت اگر متحرک شدی ز جای به جای نه جور از کشیدی و نه جفای تبر